

عروسک پشت پرده

صادق هدایت

تعطیل تابستان شروع شده بود. در دالان لیسسه پسرانه لوهاور شاگردان شبانه‌روزی چمدان بدست، سوت زنان و شادی کنان از مدرسه خارج می‌شدند. فقط مهرداد کلاهش را بدست گرفته و مانند تاجری که کشتیش غرق شده باشد بحالت غمزده بالای سر چمدانش ایستاده بود. ناظم مدرسه با سر کچل، شکم پیش آمده باو نزدیک شد و گفت:

- شما هم می‌روید؟

مهرداد تا گوشه‌هایش سرخ شد و سرش را پائین انداخت، ناظم دوباره گفت:

- ما خیلی متأسفیم که سال دیگر شما در مدرسه ما نیستید. حقیقتاً از حیث اخلاق و رفتار شما سرمشق

شاگردان ما بودید، ولی از من بشما نصیحت، کمتر خجالت بکشید، کمی جرئت داشته باشید، برای جوانی

مثل شما عیب است. در زندگی باید جرئت داشت!

مهرداد بجای جواب گفت:

- منم متأسفم که مدرسه شما را ترک میکنم!

ناظم خندید، زد روی شانه‌اش، خدا نگهداری کرد، دست او را فشار داد و دور شد. دربان مدرسه چمدان

مهرداد را برداشت و تا آخر خیابان آناطول فرانس آنرا همراهش برد و در «تاکسی» گذاشت. مهرداد هم باو انعام

داد و از هم خداحافظی کردند.

نه ماه بود که مهرداد در مدرسه لوهاور مشغول تکمیل زبان فرانسه بود. روزیکه در پاریس از رفقاییش جدا شد

مثل گوسفندی که بزحمت از میان گله جدا بکنند، مطیع و پخته بطرف لوهاور روانه گردید. طرز رفتار و اخلاق

او در مدرسه طرف تمجید ناظم و مدیر مدرسه شد. فرمانبردار ، افتاده و ساکت ، در کار و درس دقیق و موافق نظامنامهٔ مدرسه رفتار میکرد . ولی پیوسته غمگین و افسرده بود . بجز ادای تکالیف و حفظ کردن دروس و جان کندن چیز دیگری را نمیدانست. بنظر میآمد که او دنیا آمده بود برای درس حاضر کردن، و فکرش از محیط درس و کتابهای مدرسه تجاوز نمی کرد . قیافهٔ او معمولی، رنگ زرد، قد بلند، لاغر، چشمهای گرد بی حالت، مژه های سیاه، بینی کوتاه و ریش کوسه داشت که سه روز یکمرتبه میتراشید. زندگی منظم و چاپی مدرسه ، خوراک چاپی ، دروس چاپی ، خواب چاپی و بیدار شده چاپی روح او را چاپی بار آورده بود . فقط گاهی مهرداد میان دیوارهای بلند و دودزدهٔ مدرسه و شاگردانی که افکارش با آنها جور نمی آمد ، زبانی که درست نمی فهمید ، اخلاق و عاداتی که به آن آشنائی نداشت ، خوراکهای جور دیگر ، حس تنهایی و محرومی مینمود، مثل احساسی که یکنفر زندانی بکند. روزهای یکشنبه هم که چند ساعت اجازه می گرفت و بگردش میرفت ، چون از تأثر و سینما خوشش نمی آمد، در باغ عمومی جلو بلدیة ساعتهای دراز روی نیمکت می نشست ، دخترها و مردم را که در آمد و شد بودند، زنها را که چیز می یافتند سیاحت می کرد و گنجشکها و کبوترهای چاهی را که آزاد روی چمن میخرامیدند تماشا میکرد . گاهی هم بتقلید دیگران یک تکه نان با خودش میبرد ، ریز می کرد و جلو گنجشکها میریخت و یا اینکه کنار دریا بالای تپه ای که مشرف به فارها بود می نشست ، به امواج آب و دورنمای شهر تماشا میکرد - چون شنیده بود لامارتین هم کنار دریاچهٔ بورژه همین کار را میکرده . و اگر هوا بد بود در یک کافه درسهای خودش را از برمیکرد . و از بسکه گوشت تلخ بود دوست و هم مشرب نداشت و ایرانی دیگر را هم نمیشناخت که با او معاشرت بکند.

مهرداد از آن پسرهای چشم و گوش بسته بود که در ایران میان خانواده اش ضرب المثل شده بود و هنوز هم اسم زن را که می شنید از پیشانی تا لاله های گوشش سرخ میشد. شاگردان فرانسوی او را مسخره میکردند و زمانی که از زن ، از رقص ، از تفریح ، از ورزش ، از عشقبازی خودشان نقل میکردند، مهرداد همیشه از لحاظ

احترام حرفهای آنها را تصدیق میکرد ، بدون اینکه بتواند از وقایع زندگی خودش بسرگذشتهای عاشقانه آنها چیزی بیفزاید ، چون او بچه ننه ، ترسو ، غمناک و افسرده بار آمده بود ، تاکنون با زن نامحرم حرف نزده بود و پدر و مادرش تا توانسته بودند مغز او را از پند و نصایح هزار سال پیش انباشته بودند. و بعد هم برای اینکه پسرشان از راه درنرود ، دخترعمویش درخشنده را برای او نامزد کرده بودند و شیرینیش را خورده بودند - و این را آخرین مرحله فداکاری و منت بزرگی میدانستند که بسر پسرشان گذاشته بودند و بقول خودشان یک پسر عفیف و چشم و دل پاک و مجسمه اخلاق پرورانیده بودند که بدرد دوهزار سال پیش میخورد . مهرداد بیست و چهار سالش بود ولی هنوز به اندازه یک بچه چهارده ساله فرنگی جسارت ، تجربه ، تربیت ، زرنگی و شجاعت در زندگی نداشت . همیشه غمناک و گرفته بود مثل اینکه منتظر بماند کی روضه خوان بالای منبر برود و او گریه بکند. تنها یادگار عشقی او منحصر میشد بروزی که از تهران حرکت میکرد و درخشنده با چشم اشک آلود بمشایعت او آمده بود . ولی مهرداد لغتی پیدا نکرد که باو دلداری بدهد. یعنی خجالت مانع شد - هر چند او با دختر عمویش در یک خانه بزرگ شده و در بچگی همبازی یکدیگر بودند ، تا زمانیکه کشتی کراسین از بندر پهلوی جدا شد ، آب دریا را شکافت و ساحل ایران سبز و نمناک ، آهسته پشت مه و تاریکی ناپدید گردید هنوز بیاد درخشنده بود. چند ماه اول هم در فرنگ اغلب او را بیاد میآورد ولی بعد کم کم درخشنده را فراموش کرد .

در مدت تحصیل مهرداد، چندین تعطیل در مدرسه شد ، ولی تمام این تعطیلها را او در مدرسه ماند و مشغول خواندن درسهایش بود ، و همیشه بخودش وعده میداد که تلافی آنها برای سه ماه تعطیل تابستان در بیاورد ، حالا که با رضایتنامه بلند بالا از مدرسه خارج شد و در خیابان آنتول فرانس به هیکل دود زده مدرسه آخرین نگاه را کرد و پیش خودش از آن خداحافظی کرد ، یکسر رفت در پانسیون که اجاً دیده بود. یک اطاق گرفت و همان شب اول از بسکه سرگذشتهای عاشقانه و کیفهای همشاگردیهایش را از تعریف گران تاورن ، کازینو ،

دانسینگ رویال¹ و غیره شنیده بود ، در همان شب هفتصد فرانک پس انداز خودش را با هزار و هشتصد فرانک ماهیانه اش را در کیف بغلش گذاشت و تصمیم گرفت که برای اولین بار به کازینو برود . سر شب ریشش را تراشید ، شامش را خورد و پیش از اینکه به کازینو برود ، چون هنوز زود بود بقصد گردش بسوی کوچه پاریس رفت که کوچه پرجمعیت و شلوغ لوهاور بود و به بندر منتهی میشد. مهرداد آهسته راه میرفت و از روی تفنن اطراف خودش را نگاه میکرد ، پشت شیشه مغازه ها را دقت میکرد. او پول داشت ، آزاد بود ، سه ماه وقت در پیش داشت و امشب هم میخواست ازین آزادی خودش استفاده بکند و به کازینو برود . این بنای قشنگی که آنقدر از جلوی آن گذشته بود و هیچوقت جرئت نمیکرد که در آن داخل بشود ، حالا امشب بآنجا خواهد رفت و شاید ، کی میداند چند دختر هم عاشق دلخسته چشم و ابروی سیاه او بشوند ! همینطور که با تفنن میگذشت ، پشت شیشه مغازه بزرگی ایستاد و نگاه کرد . چشمش افتاد به مجسمه زنی با موی بور که سرش را کج گرفته بود و لبخند می زد . مژه های بلند ، چشمهای درشت ، گلوی سفید داشت و یک دستش را بکمرش زده بود ، لباس مغز پسته ای او زیر پرتو کبود رنگ نورافکن این مجسمه را بطرز غریبی در نظر او جلوه داد . بطوریکه بی اختیار ایستاد ، خشکش زد و مات و مبهوت به بحر آن رفت. این مجسمه نبود ، یک زن ، نه بهتر از زن یک فرشته بود که باو لبخند می زد . آن چشمهای کبود تیره ، لبخند نجیب دلربا ، لبخندی که تصورش را نمیتوانست بکند ، اندام باریک ظریف و متناسب ، همه آنها مافوق مظهر عشق و فکر و زیبایی او بود . باضافه این دختر با او حرف نمیزد ، مجبور نبود با او بحیله و دروغ اظهار عشق و علاقه بکند ، مجبور نبود برایش دوندگی بکند ، حسادت بورزد ، همیشه خاموش ، همیشه به یک حالت قشنگ ، منتهای فکر و آمال او را مجسم می کرد . نه خوراک میخواست و نه پوشاک ، نه بهانه میگرفت و نه ناخوش میشد و نه خرج داشت . همیشه راضی ، همیشه خندان ، ولی از همه اینها مهمتر این بود که حرف نمیزد ، اظهار عقیده نمیکرد و ترسی نداشت که اخلاقشان با هم جور نیاید. صورتی که

¹ Grand Tavern, Casino , Dancing Royal.

هیچوقت چین نمیخورد . متغیر نمیشد . شکمش بالا نمیآید ، از ترکیب نمیافتاد . آنوقت سرد هم بود . همهٔ این افکار از نظرش گذشت. آیا میتوانست ، آیا ممکن بود آنرا بدست بیاورد ، بیوید ، بلیسد ، عطری که دوست داشت به آن بزند ، و دیگر از این زن خجالت هم نمیکشید . چون هیچوقت او را لو نمیداد و پهلویش رو در بایستی هم نداشت و ، او همیشه همان مهرداد عقیف و چشم و دل پاک میماند. اما این مجسمه را کجا بگذارد؟

نه، هیچکدام از زنهایی که تاکنون دیده بود بیای این مجسمه نمیرسیدند . آیا ممکن بود بیای آن برسند؟ لبخند و حالت چشم او بطرز غریبی این مجسمه را با یک روح غیر طبیعی بنظر او جان داده بود. همهٔ این خطها ، رنگها و تناسبی که او از زیبایی میتوانست فرض بکند این مجسمه به بهترین طرز برایش مجسم میکرد . و چیزیکه بیشتر باعث تعجب او شد این بود که صورت آن رویهمرفته بی شباهت بیک حالتهای مخصوص صورت درخشنده نبود. فقط چشمهای او میشی بود در صورتیکه مجسمه بور بود . اما درخشنده همیشه پژمرده و غمناک بود ، در صورتیکه لبخند این مجسمه تولید شادی می کرد و هزار جور احساسات برای مهرداد برمی انگیخت .

یک ورقه مقوایی پائین پای مجسمه گذاشته بودند ، رویش نوشته بود 350 فرانک . آیا ممکن بود این مجسمه را به سیصد و پنجاه فرانک به او بدهند؟ او حاضر بود هر چه دارد بدهد، لباسهایش را هم بصاحب مغازه بدهد و این مجسمه مال او بشود ، مدتی خیره نگاه کرد ، ناگهان این فکر برایش آمد که ممکن است او را مسخره بکنند . ولی نمیتوانست ازین تماشا دل بکند، دست خودش نبود ، از خیال رفتن به کازینو بکلی چشم پوشیده و به نظرش آمد که بدون این مجسمه زندگی او بیهوده بود و تنها این مجسمه نتیجه زندگی او را تجسم میداد. اگر این مجسمه مال او بود ، اگر این مجسمه مال او بود ، اگر همیشه می توانست به آن نگاه بکند ! یکمرتبه ملتفت شد که پشت شیشه همه اش لباس زنانه گذاشته بودند و ایستادن او در آنجا چندان تناسب نداشت ، و پیش خودش گمان کرد همه مردم متوجه او هستند ، ولی جرئت نمی کرد که وارد مغازه بشود و معامله را قطع بکند . اگر ممکن بود کسی مخفیانه می آمد و این مجسمه را باو می فروخت و پولش را از او می گرفت تا مجبور نمی شد که جلو چشم مردم

اینکار را بکند ، آنوقت دستهای آن شخص را می‌بوسید و تا زنده بود خودش را رهین منت او میدانست. از پشت شیشه دقت کرد ، در مغازه دو نفر زن با هم حرف می‌زدند و یکی از آنها او را با دستش نشان داد. تمام صورت مهرداد مثل شله سرخ شد بالای ، مغازه را نگاه کرد دید نوشته : «مغازه سیگران نمره 102» خودش را آهسته کنار کشید ، چند قدم دور شد .

بدون اراده راه افتاد، قلبش می‌تپید ، جلو خودش را درست نمیدید. مجسمه با لبخند افسونگرش از جلو او رد میشد و میترسید مبادا کسی پیشدستی بکند و آنرا بخرد . در تعجب بود چرا مردمان دیگر آنقدر بی‌اعتنا به این مجسمه نگاه می‌کردند . شاید برای این بود که او را گول بزنند، چون خودش میدانست که این میل طبیعی نیست ! یادش افتاد که سرتاسر زندگی او در سایه و در تاریکی گذشته بود، نامزدش درخشنده را دوست نداشت . فقط از ناچاری ، از رودربایستی مادرش باو اظهار علاقه میکرد . با زنهای فرنگی هم میدانست که باین آسانی نمیتواند رابطه پیدا بکند ، چون از رقص، صحبت ، مجلس‌آرائی ، دوندگی ، پوشیدن لباس شیک ، چاپلوسی و همه کارهایی که لازمه آن بود گریزان بود. بعلاوه خجالت مانع میشد و جربزه‌اش را در خود نمیدید. ولی این مجسمه مثل چراغی بود که سرتاسر زندگی او را روشن میکرد – مثل همان چراغ کنار دریا که آنقدر کنار آن نشسته بود و شبها نور قوسی شکل روی آب دریا میانداخت. آیا او آنقدر ساده بود، آیا نمیدانست که این میل مخالف میل عموم است و او را مسخره خواهند کرد؟ آیا نمیدانست که این مجسمه از یکمشت مقوا و چینی و رنگ و موی مصنوعی درست شده مانند یک عروسک که بدست بچه میدهند. نه میتواند حرف بزند، نه تنش گرم است و نه صورتش تغییر میکند؟ ولی همین صفات بود که مهرداد را دلباخته آن مجسمه کرد . او از آدم زنده که حرف بزند، که تنش گرم باشد ، که موافق یا مخالف میل او رفتار بکند ، که حسادتش را تحریک بکند میترسید و واهمه داشت. نه، این مجسمه را برای زندگیش لازم داشت و نمیتوانست ازین بیعد بدون آن کار بکند و بزندگی ادامه بدهد. آیا ممکن بود همه اینها را با سیصد و پنجاه فرانک بدست بیاورد؟

مهرداد از میان مردم دستپاچه که در آمدوشد بودند با فکر مغشوش میگذشت ، بی آنکه کسی را در راه ببیند و یا متوجه چیزی بشود . مثل یک آدم مقوائی ، مثل مجسمه بی روح و بی اراده راه میرفت ، مثل آدمی که شیطان روحش را تسخیر کرده باشد. همینطور که میگذشت زنی را دید که رو دوشی سبز داشت و صورتش غرق بزرک بود ، بی مقصد و اراده دنبال آن زن افتاد. او از کنار کلیسا در کوچه سن ژاک پیچید که کوچه باریک و ترسناکی بود با ساختمانهای دود زده ، و تاریک . آن زن در خانه ای داخل شد که از پنجره باز آن آهنگ رقص فکس تروت که در گرامافون میزدند شنیده می شد، که فاصله بفاصله با آواز سوزناک انگلیسی همان آهنگ را تکرار میکرد . او مدتی ایستاد تا صفحه تمام شد ولی هیچ بکیفیت این ساز نمیتوانست پی ببرد. این زن کی بود و چرا آنجا رفت ؟ چراندنبالش آمده بود ؟ دوباره براه افتاد. چراغهای سرخ میکده پست ، مردهای قاچاق ، صورتهای عجیب و غریب ، قهوه خانه های کوچک و مرمومز که بفراخور این اشخاص درست شده بود یکی بعد از دیگری از جلو چشمش می گذشت . جلو بندر نسیم نمناک و خنکی می وزید که آغشته به بوی پرک ، بوی قطران و روغن ماهی بود. چراغهای رنگین ، سر دیرکهای آهنگ چشمک می زدند . در میان مهمه و جنجال کشتیهای بزرگ و کوچک، قایق و کرجی بادبان دار ، یکدسته کارگر ، دزد و پاچه ورمالیده همه جور نمونه نژاد آدم دیده میشد، از آن دزدهای قهار که سورمه را از چشم می دزدند ، مهرداد بی اراده تکمه های کت خودش را انداخت و سینه اش را صاف کرد . بعد با قدمهای تندتر بطرف شوسه اتازونی رفت که سدی از سمت جلو آن ساخته شده بود. کشتی بزرگی کنار دریا لنگر انداخته بود و چراغهای آن ردیف از دور روشن شده بود . ازین کشتیهای که مانند دنیاها ی کوچک ، مثل شهر سیار آب دریا را میشکافت و با خودش یکدسته مردمان با روحیه و قیافه و زبانهای عجیب و غریب از ممالک دوردست به بندر وارد میکرد و بعد خرده خرده آنها جذب و هضم میشدند. این مردمان غریب ، این زندگیهای عجیب را یکی یکی از جلو چشمش می گذرانید ، صورت بزرک کرده زنها را دقت میکرد. آیا اینها بودند که مردها را فریفته و دیوانه خودشان کرده بودند؟ آیا اینها هر کدام مجسمه ای بمراتب پست تر از آن مجسمه پشت

شیشه مغازه نبودند؟ سرتاسر زندگی بنظرش ساختگی، موهوم و بیهوده جلوه کرد. مثل این بود که درین ساعت او در ماده غلیظ و چسبنده‌ای دست و پا میزد و نمیتوانست خودش را از دست آن برهاند. همه چیز بنظرش مسخره بود؛ همچنین آن پسر و دختر جوانی که دست بگردن جلو سد نشسته بودند، بنظر او مسخره بودند. درسهایی که خوانده بود، آن هیگل دودزده مدرسه، همه اینها به نظرش ساختگی، من در آری و بازیچه آمد. برای مهرداد تنها یک حقیقت وجود داشت و آن مجسمه پشت شیشه مغازه بود. ناگهان برگشت، با گامهای مرتب از میان مردم گذشت و همین که جلو مغازه سیگران رسید ایستاد. دوباره نگاهی به مجسمه کرد، سر جای خودش بود، مثل اینکه اولین بار در زندگیش تصمیم گرفت. وارد مغازه شد. دختر خوشگلی با لباس سیاه و پیشبند سفید لبخند مصنوعی زد، جلو آمد و گفت:

- آقا چه فرمایشی داشتید؟

مهرداد با دست پشت شیشه را نشان داد و گفت:

- این مجسمه را.

- لباس مغز پسته‌ای را میخواستید؟ ما رنگهای دیگرش را هم داریم. اجازه دهید. دو دقیقه صبر بکنید،

بفرمائید الان کارگر ما میپوشد به تنش ببینید. لابد برای نامزد خودتان می‌خواهید همین رنگ مغزپسته‌ای را

خواسته بودید؟

- ببخشید، مجسمه را میخواستم.

- مجسمه! چطور مجسمه؟ مقصودتان را نمیفهمم.

مهرداد ملتفت شد که پرسش بی‌جائی کرده ولی خودش را از تنگ و تا نینداخت، **فَرَمْتُ** اینک باو الهام شد گفت

:

- بله ، مجسمه را همینطور که هست با لباسش ، چون من خارجی هستم و مغازه خیاطی دارم ، این مجسمه را همینطور که هست میخواستم.

- آه ! این مشکلست ، باید از صاحب مغازه بپرسم ، (رویش را کرد بطرف زن دیگری و گفت :) آهای سوزان ، مسیولئون را صدا بزن .

مهرداد بطرف مجسمه رفت ، مسیولئون با ریش خاکستری ، قد کوتاه ، بدنی چاق ، لباس مشکی و زنجیر ساعت طلا بعد از مذاکره با آن دختر فروشنده بطرف مهرداد آمد و گفت :

- آقا شما مجسمه را خواسته بودید؟ چون همکار هستیم بشما همینطور با لباسش دو هزار و دویست فرانک میدهم با تخفیف نهصد فرانک. چون برای خودمان این مجسمه دو هزار و هفتصد و پنجاه فرانک تمام شده . لباسش هم سیصد و پنجاه فرانک ارزش دارد . این قشنگترین مجسمه‌ای است که از چینی خالص ساخته شده بشما تبریک میگویم ، معلوم میشود شما هم خبره هستید . این کار آرتیست معروف «روکرو» است . چون ما میخواستیم مجسمه‌هایی بطرز جدید بیاوریم اینست که بضرر خودمان این مجسمه را میفروشیم ، ولی بدانید بطور استثناء است، چون معلماً اثاثیه مغازه را ما به مشتری نمی‌فروشیم و ضللتذکر میدهم که می‌توانیم آنرا در صندوقی برای شما ببینیم .

مهرداد سرخ شده بود نمی‌دانست در مقابل نطق مفصل و مهربان صاحب مغازه چه بگوید . به عوض جواب دست کرد کیف بغلی خودش را درآورد ، دو اسکناس هزار فرانکی و یک پانصد فرانکی بدست صاحب مغازه داد و سیصد فرانک پس گرفت . آیا با سیصد فرانک می‌توانست یکماه زندگی بکند؟ چه اهمیتی داشت چون به منتها درجه آرزوی خودش رسیده بود !

پنج سال بعد ازین پیش‌آمد مهرداد با سه چمدان که یکی از آنها خیلی بزرگ و مثل تابوت بود وارد تهران شد . ولی چیزی که اسباب تعجب اهل خانه شد مهرداد با نامزدش درخشنده خیلی رسمی برخورد کرد و حتی سوغات

هم برای او نیاورد . روز سوم که گذشت مادرش او را صدا زد و باو سرزنش کرد . مخصوصاً گوشزد کرد در این مدت شش سال درخشنده بامید او در خانه مانده است . و چندین خواستگار را رد کرده و بالاخره او مجبور است درخشنده را بگیرد . اما این حرفها را مهرداد با خونسردی گوش کرد و آب پاکی را روی دست مادرش ریخت و جواب داد ، که من عقیده‌ام برگشته و تصمیم گرفته‌ام که هرگز زناشوئی نکنم . مادرش متأثر شد و دانست که پسرش همان مهرداد محبوب فرمان‌بردار پیش نیست . این تغییر اخلاق را در اثر معاشرت با کفار و تزلزل در فکر و عقیده او دانست . اما بعد هم هر چه در اخلاق، رفتار و روش او دقت کردند چیزی که خلاف اظهار او را ثابت بکند ندیدند و نفهمیدند که بالاخره او در چه فرقه و خطی است . او همان مهرداد ترسو و افتاده قدیم بود ، تنها طرز افکارش عوض شده بود ، و اگر چه چندین نفر مواظب رفتار او شدند ولی از مناسبات عاشقانه‌اش چیزی استنباط نکردند .

اما چیزیکه اهل خانه را نسبت به مهرداد ظنین کرد این بود که او در اطاق شخصی خودش پشت درگاه مجسمه زنی را گذاشته بود که لباس مغزپسته‌ای دربرداشت ، یک دستش را بکمرش زده بود و دست دیگرش به پهلویش افتاده بود و لبخند میزد ، یک پرده قلمکار هم جلو آن آویزان بود، و شبها، وقتی که مهرداد بخانه برمیگشت درها را می‌بست ، صفحه گرامافون را می‌گذاشت ، مشروب می‌خورد و پرده را از جلو مجسمه عقب میزد ، بعد ساعت‌های دراز روی نیمکت روبرو می‌نشست و محو جمال او می‌شد . گاهی که شراب او را می‌گرفت بلند میشد، جلو میرفت و روی زلفها و سینه آنرا نوازش میکرد . تمام زندگی عشقی او بهمین محدود میشد و این مجسمه برایش مظهر عشق ، شهوت و آرزو بود.

پس از چندی خانواده‌اش و مخصوصاً درخشنده که درین قسمت کنجکاو بود پی بردند که سری درین مجسمه است . درخشنده به طعنه اسم این مجسمه را عروسک پشت پرده گذاشته بود. مادر مهرداد برای امتحان چندین بار به او تکلیف کرد که مجسمه را بفروشد و یا لباسش را بجای سوغات به درخشنده بدهد. ولی همیشه مهرداد

خواهش او را رد میکرد. از طرف دیگر درخشنده برای اینکه دل مهرداد را بدست بیاورد، سلیقه و ذوق او را ازین مجسمه دریافت. موی سرش را مثل مجسمه داد زدند و چین دادند، لباس مغزپسته‌ای بهمان شکل مجسمه دوخت، حتی مد کفش خودش را از روی مجسمه برداشت و روزها که مهرداد از خانه میرفت، کار درخشنده این بود که می‌آمد در اطاق مهرداد، جلو آینه تقلید مجسمه را میکرد. یکدستش را بکمرش میزد، مثل مجسمه گردنش را کج میگرفت و لبخند میزد، و مخصوصاً آن حالت چشمها، حالت دلربا که در عین حال بصورت انسان نگاه میکرد و مثل این بود که در فضای تهی نگاه میکند، میخواست لئلاً روح این مجسمه را تقلید بکند. شباهت کمی که با مجسمه داشت اینکار را تا اندازه‌ای آسان کرد. درخشنده ساعت‌های دراز همه جزئیات تن خود را با مجسمه مقایسه میکرد و کوشش مینمود که خودش را بشکل و حالت او را درآورد و زمانی که مهرداد وارد خانه میشد، بشیوه‌های گوناگون و با زرنگی مخصوصی خودش را بمهرداد نشان میداد. در ابتدا زحماتش بهدر میرفت و مهرداد باو محل نمی‌گذاشت. این مسئله سبب شد که بیشتر او را باین کار ترغیب و تهییج بکند و باین وسیله کم‌کم طرف توجه مهرداد شد. و جنگ درونی، جنگ قلبی در او تولید گردید. مهرداد فکر میکرد از کدام دست بکشد؟ از انتظار و پافشاری دخترعمویش حس تحسین و کینه در دل او تولید شده بود. از یکطرف این مجسمه سرد رنگ پاک شده با لباس رنگ پریده که تجزیه جوانی و عشق، و نماینده بدبختی او بود و پنج سال بود که با این هیکل موهوم بیچاره احساسات و میل‌هایش را گول زده بود، از طرف دیگر دخترعمویش که زجر کشیده، صبر کرده، خودش را مطابق ذوق و سلیقه او درآورده بود، از کدام یک میتوانست چشم‌پوشد؟ ولی حس کرد که باین آسانی نمیتواند ازین مجسمه که مظهر عشق او بود صرف‌نظر بکند. آیا وی یک زندگی بخصوص، یک مکان و محل جداگانه در قلب او نداشت؟ چقدر او را گول زده بود، چقدر با فکرش تفریح کرده بود، برای او خوشی تولید شده بود و در مخیله او این مجسمه نبود که با یکمشت گل و موی مصنوعی درست شده باشد، بلکه یک آدم زنده بود که از آدم‌های زنده بیشتر برای او وجود حقیقی داشت. آیا میتوانست آنرا روی خاکروبه

بیندازد یا به کس دیگر بدهد. پشت شیشه مغازه بگذارد و نگاه هر بیگانه‌ای به اسرار خوشگلی او کنجاو بشود و با نگاهشان او را نوازش بکنند و یا آنرا بشکنند ، این لبهائی که آنقدر روی آنها را بوسیده بود ، این گردنی که آنقدر روی آنرا نوازش کرده بود ؟ هرگز ، باید با او قهر بکند و او را بکشد همانطوریکه یکنفر آدم زنده را می‌کشند ، بدست خودش آنرا بکشد . برای این مقصود مهرداد یک رولور کوچک خرید . ولی هر دفعه که میخواست فکرش را عملی بکند تردید داشت .

یکشب که مهرداد مست و لایعقل ، دیرتر از معمول وارد اطاقش شد ، چراغ را روشن کرد. بعد مطابق پرگرام معمولی خودش پرده را پس زد ، شیشه مشروبی از گنجه درآورد. گرامافون را کوک کرد یک صفحه گذاشت و دو گیلان مشروب پشت هم نوشید. بعد رفت و روی نیمکت جلو مجسمه نشست و باو نگاه کرد.

مدتها بود که مهرداد صورت مجسمه را نگاه میکرد ولی آن را نمیدید، چون خودبخود در مغز او شکلش نقش می‌بست . فقط اینکار را بطور عادت میکرد چون سالها بود که کارش همین بود. بعد از آنکه مدتی خیره نگاه کرد، آهسته بلند شده و نزدیک مجسمه رفت ، دست کشید روی زلفش بعد دستش را برد تا پشت گردن و روی سینه‌اش ولی یکمرتبه مثل اینکه دستش را با آهن گداخته زده باشد ، دستش را عقب کشید و پس پس رفت . آیا راست بود ، آیا ممکن بود ، این حرارت سوزانی که حس کرد . نه جای شک نبود . آیا خواب نمیدید ، آیا کابوس نبود ؟ در اثر مستی نبود؟ با آستین چشمش را پاک کرد و روی نیمکت افتاد تا افکارش را جمع‌آوری بکند. ناگاه همینوقت دید مجسمه با گامهای شمرده که یکدستش را بکمرش زده بود میخندید و باو نزدیک میشد . مهرداد مانند دیوانه‌ها حرکتی کرد که فرار بکند، ولی در اینوقت فکری بنظرش رسید بی‌اراده دست کرد در جیب شلوار رولور را بیرون کشید و سه تیر بطرف مجسمه پشت هم خالی کرد. ناگهان صدای ناله‌ای شنید و مجسمه به زمین خورد. مهرداد هراسان خم شد و سر آنرا بلند کرد. اما این مجسمه نبود درخشنده بود که در خون غوطه میخورد!